

عنوان :

روز شمار عاشورا

تاریخ :

1392/08/14

برحذر داشتن عمرسعد از عاقبت نبرد با اباعبدالله(ع)

در چگونگی آمدن عمر بن سعد به کربلا گفته شده است که عبیدالله بن زیاد، عمر بن سعد را فرمانده 4 هزار تن از کوفیان کرده و به او دستور داده بود تا آنان را به ری برده با دیلمیانی که بر این منطقه چیره شده بودند، مبارزه کند. او برای رفتن به ری آماده می شد که موضوع قیام امام حسین(ع) پیش آمد و چون امام(ع) به سوی کوفه حرکت کرد ابن- زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و به او دستور داد نخست به جنگ امام حسین(ع) برود و چون از آن فارغ شد به سوی محل حکومت خود یعنی ری حرکت کند.

به گزارش خبرگزاری مهر، پس از فرود آمدن امام حسین(ع) و یارانش در کربلا در دوم محرم سال 61 هجری، حر بن یزید ریاحی نامه- ای به عبیدالله بن زیاد نوشت و او را از فرود آمدن امام(ع) در این سرزمین با خبر ساخت. در پی این نامه، عبیدالله نامه- ای خطاب به امام(ع) نوشت و به واسطه پیکی به دست آن حضرت(ع) رساند. او در این نامه چنین نوشته بود: «اُمّا بعد، ای حسین از فرود آمدنت در کربلا با خبر شدم؛ امیرمؤمنان - یزید بن معاویه- به من فرمان داده که لحظه- ای چشم بر هم نهمم و شکم از غذا سیر نسازم تا آن که تو را به خدای دانای لطیف ملحق ساخته یا تو را به پذیرش حکم خود و حکم یزید بن معاویه وادار نمایم. والسلام».

نقل شده امام(ع) پس از خواندن این نامه، آن را به کناری پرتاب کرد و فرمود: «قومی که رضایت خود را بر رضایت آفریدگارشان مقدم بدانند رستگار نخواهند شد.» پیک ابن- زیاد به حضرت(ع) عرض کرد: یا اباعبدالله پاسخ نامه را نمی- دهی؟ امام حسین(ع) فرمود: «پاسخش عذاب دردناک الهی است که به زودی او را فرا می- گیرد.» پیک نزد ابن- زیاد بازگشت و سخن حضرت(ع) را به او بازگفت. عبیدالله از این سخن امام(ع) به شدت خشمگین شد و در تجهیز سپاه برای جنگ با امام(ع) همت گماشت.

ورود عمر بن سعد به کربلا

عمر بن سعد، فردای آن روزی که امام حسین(ع) در کربلا فرود آمد - روز سوم محرم- به همراه چهار هزار نفر از مردم کوفه وارد کربلا شد. در چگونگی آمدن عمر بن سعد به کربلا گفته شده: «عبیدالله بن زیاد عمر بن سعد را فرمانده چهار هزار تن از کوفیان کرده و به او دستور داده بود تا آنان را به [ری و] دَسْتَبی" برده با دیلمیانی که بر این منطقه چیره شده بودند، مبارزه کند. عبیدالله همچنین فرمان حکومت ری را نیز به نام عمر نوشته بود و او را به سمت فرمانداری این شهر برگزیده بود. پسر سعد به همراه یاران خود از کوفه بیرون رفت و در منطقه- ای در بیرون کوفه به نام "حمام اعین" اردو زد. او برای رفتن به ری آماده می شد که موضوع قیام امام حسین(ع) پیش آمد و چون امام(ع) به سوی کوفه حرکت کرد ابن- زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و به او دستور داد نخست به جنگ امام حسین(ع) برود و چون از آن فارغ شد به سوی محل حکومت خود حرکت کند. ابن- سعد جنگ با امام حسین(ع) را خوش نمی داشت از این- رو از عبیدالله خواست تا او را از این کار معاف بدارد؛ اما ابن- زیاد معافیت او را منوط به پس دادن فرمان حکومت ری کرد. عمر بن سعد چون چنین دید از عبیدالله مهلت خواست تا در این باره اندکی بیندیشد.

او بازگشت تا با خیرخواهانش مشورت کند؛ اما با هر که مشورت کرد او را از این کار باز می- داشتند. از جمله کسانی که عمر بن سعد در این باره با آنان به مشورت پرداخت خواهرزاده -اش حمزه بن مُعَیْرَة بن شُعَیْبَة بود. نقل شده حمزه نزد پسر سعد آمد و گفت: دایی جان ترا به خدا قسم مبادا به مقابله حسین بروی که نافرمانی خدا کرده ای و پیوند خویشاوندی- ات را قطع کرده ای؛ به خدا قسم اگر همه دنیا و زمین و داراییهایش، از آن تو باشد و تو از آن دست بشویی برایت بهتر از آن است که خدا را در حالی ملاقات کنی که خون حسین را به گردن داری. عمر بن سعد به او گفت: بی- گمان، به خواست خدا، این کار را بر عهده نخواهم گرفت.» او این سخن را گفت؛ اما همچنان شوق حکومت بر ری را در دل داشت. گفته شده او در آن شبی که از عبیدالله بن زیاد مهلت گرفته بود تا در کار خود بیندیشد اشعاری را با خود زمزمه می- کرد و می گفت: «أ اترک ملک الری و الری رغبه ام ارجع مذموماً بقتل حسین / و فی قتله النار التی لیس دونها حجاب و ملک الری قرّة عین» آیا ملک ری را ترک کنم و حال آنکه آرزوی من همان است یا آنکه با بدنامی و قتل حسین برگردم. در قتل حسین دوزخ است که بر کسی پوشیده نیست؛ ولی ملک ری موجب روشنایی چشم است.»

از عبدالله بن یسار جهنی نیز نقل شده که می- گفت: «وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند به سوی حسین(ع) حرکت کند، پیش وی رفتم؛ به من گفت: امیر(عبیدالله بن- زیاد) به من دستور داد به سوی حسین حرکت کنم؛ اما من این کار را نپذیرفتم. گفتم: خدایت قرین هدایت بدارد کار درستی کرده- ای این کار را به عهده دیگران بینداز و خود از

انجام این کار اجتناب کن و به سوی حسین نرو. سپس از نزدش بیرون آمدم. [هنوز مدت چندانی نگذشته بود که کسی نزد من آمد و گفت: عمر بن سعد در حال جمع کردن مردم برای جنگ با حسین است. پس نزد پسر سعد بازگشتم؛ او نشسته بود و چون مرا دید روی از من برگرداند دانستم که مصمم به حرکت و رویارویی با حسین(ع) است از این- رو [بدون اینکه سخنی بگویم] از نزدش بیرون آمدم.»

عمر بن سعد نزد عبیدالله بن زیاد رفت و گفت: «خداوند کارت را به صلاح دارد! تو این کار (فرمانداری شهر ری) را به من سپرده -ای و مردم نیز از آن خبر یافته اند، اگر صلاح می- بینی آن را تنفیذ کن و کس دیگری را از میان بزرگان کوفه، به سوی حسین(ع) روانه کن که من برای تو در جنگ، سودمندتر و با کفایت- تر از آنان نیستم. سپس تنی چند از بزرگان کوفه را نام برد. اما ابن- زیاد به او گفت: نمی خواهی بزرگان کوفه را به من بشناسانی درباره کسی که می خواهی بفرستی از تو نظر نخواستم؛ اگر با سپاه ما می روی که بهتر و گر نه فرمان ما را پس بفرست. عمر چون اصرار پسر زیاد را دید گفت: [به کربلا] می- روم. پس با چهار هزار نفر سپاهی حرکت کرد و فردای روزی که امام حسین(ع) در نینوا فرود آمده بود به آن جا رسید.»

آغاز گفتگوهای امام حسین(ع) و عمر بن سعد

عمر بن سعد پس از آمدن به کربلا «عززه (عروة) بن قیس أحمسی» را نزد امام حسین(ع) فرستاد و گفت: «نزد او برو و بپرس برای چه به این سرزمین آمده است و چه می- خواهد؟» عززه از کسانی بود که به امام(ع) نامه نوشته بود و ایشان را به کوفه دعوت کرده بود از این- رو از رفتن نزد آن حضرت(ع) شرم کرد [و کار را به دیگری حواله کرد]. عمر بن سعد این کار را به همه بزرگانی که نامه به آن حضرت(ع) نوشته بودند، پیشنهاد کرد؛ اما آنان نیز از انجام این کار خودداری کردند. «کثیر بن عبدالله شعبی»- که مردی دلاور و بی- باک بود و چیزی جلوگیر او در کارها نبود- برخاسته گفت: «من نزد حسین(ع) می- روم و به خدا قسم اگر بخواهی او را غافلگیر کرده می- کشم؟»

عمر بن سعد گفت: «نمی- خواهم او را بکشی؛ ولی نزد او برو و بپرس برای چه آمده و چه می خواهی؟» کثیر به سوی اردوگاه امام حسین(ع) حرکت کرد. یکی از یاران سید الشهداء(ع) به نام أبو ثمامه صائدی چون او را دید، رو به امام حسین(ع) عرض کرد: «خداوند کارت را قرین صلاح بدارد ای اباعبدالله(ع)؛ شریکترین مردم زمین که به خونریزی و غافل- کشی از همه جسورتر است به سوی تو می -آید» سپس برخاسته نزد کثیر رفت و گفت: «[اگر می- خواهی نزد امام(ع) بروی] شمشیرت را بگذار.» کثیر گفت: «نه به خدا قسم این کار را نخواهم کرد؛ من فرستاده- ای پیش نیستم پس اگر سخن مرا بشنوید پیغامی که آورده ام به شما می رسانم و اگر نپذیرید، از نزدتان باز می- گردم.» ابو ثمامه گفت: «پس من قبضه شمشیر تو را نگه می- دارم آنگاه سخت را بازگو؟» گفت: «نه به خدا، دست تو به آن نخواهد رسید.» ابو ثمامه گفت: «پس پیغامت را بگو تا من از طرف تو به حضرت(ع) برسانم وگرنه نمی- گذارم به او نزدیک شوی زیرا تو مردی تبهکار هستی.» اختلاف بین آن دو بالا گرفت و کار به ناسزاگویی کشیده شد. کثیر پیش عمر بن سعد بازگشت و ماجرا را برای او بازگفت.

پس از بازگشت کثیر بن عبدالله، عمر بن سعد «قره بن قیس حنظلی» را پیش خوانده از او خواست تا نزد امام حسین(ع) برود و از او بپرسد برای چه به اینجا آمده و چه می- خواهد؟ قره به سوی آن حضرت(ع) حرکت کرد. چون نگاه امام(ع) به او افتاد به یارانش فرمود: «آیا این مرد را می شناسید؟» حبیب بن مظاهر گفت: «آری؛ او مردی است از طایفه حنظله از قبیله بنی- تمیم و یکی از خواهرزادگان ماست؛ من او را مردی خوش عقیده می- پنداشتم و گمان نداشتم در اینجا حاضر شود.» قره نزدیک آمد و پس از سلام به امام(ع)، پیام عمر بن سعد را به ایشان رسانید. امام حسین(ع) به او فرمود: «مردم شهرتان به من نامه نوشتند که بدین جا بیایم حالا هم اگر مرا نمی خواهند باز می- گردم.» [قره برخاست تا نزد ابن- سعد بازگردد] حبیب بن مظاهر رو به قره کرد و گفت: «وای بر تو ای قره؛ آیا نزد قوم ستمگر باز می گردی؟ [بمان و] این مرد را که خدا به وسیله پدران ما و ترا حرمت بخشیده یاری کن.» قره به حبیب گفت: «پیش همنشین خویش باز می -گردم و پاسخ پیغامش را به او می- رسانم آنگاه در این باره فکری خواهم کرد.» سپس برخاست و نزد عمر بن سعد بازگشت و سخن آن حضرت(ع) را به او باز گفت. عمر بن سعد از این پاسخ شاد شد و گفت: «امید دارم خداوند مرا از جنگ با او معاف بدارد.» پس نامه- ای به عبیدالله بن زیاد نوشت و او را از سخن امام(ع) آگاه کرد. او در این نامه نوشته بود:

«به نام خداوند بخشنده مهربان. اما بعد؛ هنگامی که من نزد حسین بن علی(ع) آمدم فرستادگان خود را نزد او فرستادم و از علت آمدن او به این سرزمین و آنچه می- خواهد جویا شدم. حسین(ع) گفت: مردم این شهر به من نامه نوشتند و فرستادگانشان را پیش من فرستادند و از من خواستند به این جا بیایم؛ من هم آمدم، اکنون اگر آمدنم را خوش ندارند و از اندیشه -ای که فرستادگانشان از آن با من سخن گفته اند برگشته- اند، از همین جا باز می- گردم.» از حسان بن قائد (فایده) عبسی نقل شده که می- گفت: «من نزد عبیدالله بن زیاد بودم که نامه عمر بن سعد به او رسید. چون نامه را برای عبیدالله خواندند این شعر را بر لبانش جاری ساخت و گفت: «الان اذ علققت مخالبتنا به

یرجو النجاة و لات حین مناص» یعنی: " اکنون که چنگال ما به او بند شده می- خواهد بگریزد اما دیگر راه فراری برای او نیست!" آن- گاه نامه -ای به عمر بن سعد نوشت و در آن عنوان کرد: « به نام خداوند بخشنده مهربان، اما بعد؛ نامه تو به دستم رسید و از آنچه که نوشته بودی آگاه شدم به حسین بگو او و همه یارانش با یزید بن معاویه بیعت کنند و چون چنین کردند آنگاه در باره کار او اندیشه خواهم کرد. و السلام.»

چون نامه به دست عمر بن سعد رسید گفت: «گمان نمی- کنم ابن- زیاد سر سازش [با حسین(ع)] داشته باشد.»